



شب‌نم سرخ کاکلی

نوشته: ابوالفضل طاهرخانی

مثل مرغ تازه تخم کرده که بخوهد همه را خیردار کند، فُدفُدم می‌کرد. با خود گفتم: دوباره بچه‌ها شوخی‌شان گرفته، دم صبحی نمی‌گذارند یک چرتی بزنینم. آخر بی انصاف‌ها الان چه وقت فُدفُدم کردنه؟ تازه از پُست نگهبانی برگشته بودم و توی سنگر دراز کشیده بودم. نور صبحگاهی از گونی آویزان در سنگر که به عنوان پرده از آن استفاده می‌کردیم، تابیده بود. چند روزی می‌شد که از آتش عراقی‌ها خبری نبود. حدس می‌زدم باز شوخی یکی از بچه‌ها گُل کرده بود. حواسم را شش‌دانگ جمع کردم تا بفهمم کدام یک از بچه‌هاست که قصد دارد مرا از خواب بیدار کند. وقتی دیدم دست بردار نیست، نشستم و چشمانم را مالیدم و گفتم: "خیلی خوب، ما بیدار شدیم، تسلیمیم، تسلیم. ولی یادت باشد یکی طلب ما. اما مثل اینکه فایده‌ای نداشت. باز شروع کرد به فُدفُدم کردن. پرده سنگر را که بالا زدم، از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. مرغ سفید کاکلی خانگی جلوی سنگر نشسته بود و قدقد می‌کرد، اول فکر کردم شاید باز کلک یکی از بچه‌هاست، اما فوری متوجه شدم که قضیه از چه قرار

است. از سنگر بیرون آمدم و به روستای پایین ارتفاعات که خالی از سکنه بود نگاه کردم؛ جایی که عراقی‌ها زیر آتش داشتند. یاد حرف چندروز پیش حاج مرتضی افتادم: "وقتی اهالی، روستا را ترک می‌کنند، حیوانات زبان بسته آواره دشت و کوه می‌شوند."

بچه‌ها همین که مرغ را دیدند، دورش جمع شدند و سر به سرش گذاشتند. یکی به کاکلش دست می‌زد. آن دیگری گوشتش را با دست سبک و سنگین می‌کرد. بعضی‌ها ادایش را در می‌آوردند و مثل او فُدفُدم می‌کردند. مرغ بیچاره با چشمان مضطرب نمی‌دانست کجا را نگاه کند. به دادش رسیدم، توی دستم گرفتم و گفتم: "چکار دارید با این میهمان ناخوانده، بگذارید به حال خودش باشد."

اول کاری که کردم اسمش را گذاشتم کاکلی. بعد با جعبه مهمات لانه‌ای ساختم. از آن پس سعی کردم آب و نانش را به موقع بدهم تا احساس تنهایی و گرسنگی نکند. این بود که بعد از بیست و چهار ساعت حسابی با من انس گرفت. جایی نمی‌رفت مگر اینکه من می‌رفتم و او فُدفُدم‌کنان به دنبال من می‌آمد. وقتی به تک‌تک سنگرها سر می‌کشیدم تا احوالی از بچه‌ها

بگیرم، کاکلی نیز همراه می‌آمد و در تمام لحظه‌ها به بچه‌ها نگاه می‌کرد "موقعی که وصیت‌نامه‌ای می‌نوشتند یا اینکه اسلحه‌ای را پاک می‌کردند و یا درباره خطرات عملیات‌ها حرفی می‌زدند، حاج مرتضی فرمانده گروهانمان می‌گفت: "عجب چشمانی دارد؛ گویی می‌خواهد همه را بشناسد." آن روز بچه‌ها زیادی سر به سر کاکلی گذاشتند، تا جایی که دو نفر از آنها آنقدر لابلای سنگرها دنبالش کردند که نفس نفس زد و در جا ایستاد. حاج مرتضی ناراحت شد و گفت: "چرا بیچاره را آزار می‌دهید؟ خدا را خوش نمی‌آید."

روزهای بعد بچه‌ها دیگر کمتر سر به سرش می‌گذاشتند و بیشتر سعی می‌کردند او را به خودشان عادت دهند، اما کمتر در این کار موفق می‌شدند؛ چرا که کاکلی فقط به من عادت داشت.

یک روز بعد از اینکه آب و دانه‌اش را دادم، بانوکش لابلای پره‌های سفید رنگش را تمیز کرد، طوری با وسواس این کار را انجام می‌داد، که گویی عروسی بر موهایش شانه می‌کشد. نور خورشید از قاب در سنگر بر رویش تابیده بود و او در میان ذرات نور بال‌هایش را برهم زد. از سنگر که بیرون آمدم کاکلی نیز به دنبال من راهی شد. بیرون

سنگر، بچه‌ها را دیدم نشسته‌اند در حالی که کف دستشان را باز کرده بودند و نان خرده‌ها را به کاکلی نشان می‌دادند و او را به خوردن تشویق می‌کردند. کاکلی با احتیاط از مقابل بچه‌ها می‌گذشت و همراه می‌آمد. مقابل حاج مرتضی که رسید چشمان ریزش را به او دوخت و پس از کمی مکث به آرامی به طرفش گام برداشت. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. کاکلی نزدیک حاج مرتضی رفت، همانطور که با نوکش نان خرده‌ها را برمی‌چید، نگاهش را به او دوخت و بعد بال‌هایش را در زیر تابش نور خورشید به هم زد. نسیم خنکی وزید و چهره حاج مرتضی را نوازش داد. او لبخندی زد و کاکلی سفید کاکلی را نوازش داد.

روز بعد ابرهای سیاه توی آسمان پراکنده بودند. به همراه کاکلی به طرف سنگر نگهبانی می‌رفتم. کاکلی مضطرب به نظر می‌رسید و مرتب قُذُق می‌کرد. هنوز به نیمه راه نرسیده بودم که صغیر گلوله

خمپاره هوا را شکافت و سوت ممتدش فضا را جر داد. فوری دراز کشیدم. کاکلی وحشت زده به این طرف و آن طرف دوید. دومین گلوله که آمد فهمیدم باز عراقی‌ها دیوانه شدند. گلوله پشت گلوله صغیر می‌کشید و جای جای زمین را خراش می‌داد و خاک و دود را در هوا پخش می‌کرد. بچه‌ها از سنگرها بیرون آمدند. حاج مرتضی داد می‌زد: «داخل سنگرهای حفر روباهی بروید» و خود مانده بود تا همه بچه‌ها را راهی سنگرها کند. من نیز خودم را داخل یکی از سنگرهای حفر روباهی انداختم. گویی زمین می‌خواست منفجر شود. از هر جا صدای انفجار برمی‌خواست. چشم چشم رانمی‌دید. همه داخل سنگرها پناه گرفتند. عراقی‌ها دیوانه وار بر سرمان آتش می‌ریختند.

آرامی فرورفته بود؛ در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت و پره‌های سفید کاکلی که خونپاش بود، در اطرافش به نرمه بادی تکان می‌خورد. یکی از پرها را برداشتم، لکه خونی که بر آن نشسته بود، شب‌نم سُرخی رامی ماند که بر حریر سفید نقش بسته باشد. شب به یاد حاج مرتضی شمعی را روشن کردم و در زیر نور آن، بر حسب عادت شب‌های قبل نان خرد را خیس کردم و با پیاله‌ای آب توی لانه کاکلی گذاشتم، کاکلی که دیگر هرگز ندیدمش. ●

آتش که تمام شد، با احتیاط از سنگرها بیرون آمدم. گلوله‌ها جای جای ارتفاعات را شخم زده بودند. چند سنگر با خاک یکسان شده بود. امدادگران در تلاطم بودند. می‌آمدند و می‌رفتند تا پیکر مجروحین و شهدا را به پشت جبهه منتقل کنند. در میان آخرین ذرات غبار و دود که بر خاک سوخته می‌نشست، پیکر حاج مرتضی را دیدم که روی زمین افتاده بود. به طرفش رفتم، بر بالینش نشستم و سرش را روی زانو گذاشتم، اما دیگر دیر شده بود. او در خواب